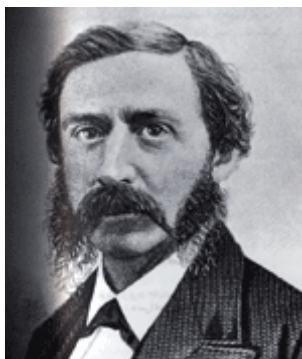


بنام خدایوند بخشنده ی مهربان

رانده شدگان شهر پوکر فلات



نویسنده : برت هارت

مؤلف و مترجم : محمد قلاوند

Sarvar.blogfa.com

Sarvarpiroozi@yahoo.com

موقعی که آقای جان اوکهارست بامداد روز بیست و سوم نوامبر ۱۸۵۰ به خیابان اصلی شهر پوکر فلات قدم گذاشت از تغییری که شب قبل در وضع و محیط معنوی آن شهر روی داده بود آگاه بود. دو سه نفری که با گرمی مشغول صحبت با هم بودند همین که وی به آنها نزدیک شد صحبت خودشان را قطع کردند و نگاهی معنی‌دار بین آنها رد و بدل شد.

سیمای آرام و زیبای اوکهارست نشان می‌داد که خیلی از این اوضاع ناراحت نیست. اینکه آیا او از یک علت یا حادثه قبلی آگاه بوده یا نه خود مسأله دیگری است. واکنش او در برابر این وضع چنین بود: فکر می‌کنم آنها در پی کسی هستند و شاید هم آن کس من باشم. سپس دستمالی را که با آن گرد و خاک‌های روی پوتین‌های زیبای خودش را پاک کرد در جیب گذارد و فکر و گمان دیگری را به خودش راه نداد.

درواقع پوکر فلات در پی کسی بود زیرا اخیراً دچار حادثه‌ای شده بود یعنی چند هزار دلار پول و دو اسب قیمتی و یکی از افراد برجسته شهر را از دست داده بود. در نتیجه این حادثه شهر دچار یک بی‌نظمی و بی‌اعتمادی شده بود که باید برای رفع آن اقدامی به عمل می‌آمد. یک کمیسیون محرمانه بعد از این حوادث تصمیم گرفت که شر افراد ناباب را از پوکر فلات بکند. عده‌ای افراد مزاحمت‌هایی برای این شهر فراهم کرده بودند و متأسفم بگویم که بین آنها چند زن هم وجود داشتند.

آقای اوکهارست حق داشت تصور کند که خود او هم جزء این افراد ناباب است. چند نفر از اعضای کمیسیون به تلافی پول‌هایی که اوکهارست در قمار از آنها برده بود خواهان اعدام او بودند و می‌گفتند این بهترین راه برای انتقام‌جویی است.

جیم ویلر گفت درست نیست بگذاریم این جوان بیگانه پول‌های ما را بالا بکشد و برود. اما آنهایی که شانس این را داشتند

که در قمار از او ببرند این فکر را رد می‌کردند.

آقای اوکهارست با خونسردی و متانت یک فیلسوف حکم محکومیت خود را دریافت کرد گویانکه با همان خونسردی از شک و تردید قضات خود آگاهی داشت. او قماربازتر از آن بود که به حکم سرنوشت سر تسلیم فرود نیاورد. زندگی در نظر او یک بازی نامعلوم و مبهم بود و او می‌دانست که هر بازیکن به حد متعارف احتمال برد بازی را دارد.

بالاخره افراد ناباب درحالی که عده‌ای افراد مسلح آنها را همراهی می‌کردند به خارج از شهر پوکر فلات تبعید شدند. علاوه بر آقای اوکهارست که شهرت داشت آدم دست از جان شسته‌ای است و برای ترساندن او عده‌ای مسلح تبعیدشدگان را همراهی می‌کردند، گروه تبعیدشدگان عبارت بودند از زن جوانی که او را «دوشس» می‌نامیدند و زن دیگری که ملقب به «مادر شیبتون» بود و دیگری به نام «عمو بیل» سارق و مشروب‌خور تمام‌عیار. موقعی که کاروان سواره از خیابان‌های شهر عبور می‌کرد از طرف تماشاچیان هیچگونه عکس‌العملی ابراز نمی‌شد و نظامیانی هم که تبعیدشدگان را همراهی می‌کردند کلمه‌ای به زبان نمی‌آوردند. فقط موقعی که کاروان به نزدیکی دره تنگ و عمیق خارج از پوکر فلات رسید فرمانده آنها به حرف درآمد و اعلام کرد که تبعیدشدگان حق بازگشت به شهر را ندارند.

همین که اسکورت نظامی بعد از رساندن تبعیدی‌ها به نقطه معین بازگشت و از انتظار ناپدید شد تبعیدشدگان به صدا درآمدند و احساسات درونی خودشان را ابراز کردند. دوشس آنچه را که در دل داشت با عصبانیت زیاد بیرون ریخت. مادر شیبتون حرف‌هایی رک و بد به زبان آورد و عمو بیل هم حرف‌های زیادی زد. فقط اوکهارست ساکت ماند و کلمه‌ای به زبان نیاورد و با آرامی به حرف‌های مادر شیبتون که می‌خواست سر از تن فلانی جدا کند و سخنان پی‌درپی دوشس که می‌گفت بین راه تلف خواهد شد و نیز به غرغر عمو بیل که مرتب روی اسب خودش نعره می‌کشید گوش می‌داد. بنا به سیرت و عادت خوب خود او اصرار نمود که اسب خودش را که «فایر اسپات» نام داشت با قاطر از کار افتاده‌ای که دوشس سوارش بود عوض کند ولی حتی این جوانمردی او هم نتوانست همراهانش را نرم کند. زن جوان با وضع آشفته و درهم برهم خود می‌خواست به اصطلاح طنازی و عشوه‌گری کند و مادر شیبتون هم با یک بدطینتی و بدخواهی به صاحب اسب «فایر اسپات» نگاه می‌کرد و عمو بیل هم به همه لعنت می‌فرستاد.

راه سندی بار یعنی اردوگاهی که هنوز راهی برای نفوذ اهالی پوکر فلات باز نکرده بود ظاهراً اکنون برای این تبعیدی‌های پوکر فلات باز بود. تقریباً یک روز سفر سخت تا آنجا فاصله بود. در آن فصل خوب سال کاروان رانده‌شدگان به زودی راه‌های پر فراز و نشیب را پشت سر گذاشت و بعد از عبور از نواحی مرطوب و معتدل وارد ناحیه سرد و خشک «سیراس» شد. بعد از آن راه تنگ و دشوار شد. هنگام ظهر دوشس از اسب خود پیاده شد و روی زمین دراز کشید و اعلام کرد که قصد دارد همانجا بماند و جلوتر نرود. سایرین نیز به ناچار توقف نمودند. دشت وسیع و سرد خرمی به نظر می‌رسید و برای خیمه زدن بسیار مناسب بود. اما آقای اوکهارست می‌دانست که هنوز فقط نیمی از راه را پیموده‌اند و کاروان مجهز نیست و دارای آذوقه کافی نمی‌باشد که بتواند با تانی و آهستگی به طرف سندی بار برود. او این نکته را با پختگی و خونسردی خودش به سایر افراد کاروان گوشزد کرد و آنها را از عواقب این اشتباه یعنی تأخیر در ادامه سفر آگاه ساخت. اما آنها مجهز به مشروبات الکلی بودند که در نتیجه به هیچوجه به فکر غذا و سوخت و راحتی و آینده خود نبودند. علی‌رغم مخالفت‌ها و نگوشت‌های او آنها کم و بیش سرمست میخواری شدند. عمو بیل به سرعت از حالت عصبانیت و ستیزه‌جویی به یک حالت بی‌حالی و گیجی درآمد. دوشس دچار ضعف و مستی شد و «مادر شیبتون» به خرخر افتاد. فقط آقای اوکهارست در حالت عادی بود و به تخته سنگی لمیده و مشغول تماشای آنها بود.

آقای اوکهارست مشروب نمی‌خورد زیرا میخواری با حرفه او که احتیاج به خونسردی و تمرکز فکری دارد مغایر بود و به قول خودش پول مشروب خوردن را نداشت. همینطور که چشم به رفقای تبعیدی خودش دوخته بود تنهایی او که نتیجه واماندگی او از اجتماع بود - صفات و عادت زندگیش - خلاصه معايب و بدی‌های زیادش برای اولین بار او را زجر و آزار می‌داد. از جای خود تکان خورد - سر و صورتش را که گرد و غبار گرفته بود بنا به عادت تمیزی شست و برای لحظه‌ای غم و ناراحتی خودش را فراموش کرد. او هرگز به فکر این نیفتاد که همراهان ضعیف‌تر و مصیبت دیده‌تر از خودش را ترک کند و آنها را تنها بگذارد. با وجود این نمی‌توانست فکر آن را به سر خود راه ندهد چه که او عادت داشت همیشه در این مواقع در تنهایی بسر برد و به این خصلت معروف بود. در عالم خیال فرو رفته بود و به اطراف خود نگاه می‌کرد. به درختان کاج سر به فلک کشیده به آسمان ابری و به دره عمیق آنطرف که ناگهان صدای مردی را شنید که او را به اسم صدا می‌کند.

اسب سواری را دید که آهسته پیش می‌آمد. اوکهارست او را شناخت. اسب سوار تازه وارد «تام سیمسون» معروف به «بیگانه» سندی بار بود که چند ماه قبل در یک قمار مختصر با او آشنا شده بود و چهل دلار از او برده بود. بعد از این قمار کوچک اوکهارست بیرون اتاق آهسته خطاب به «تامی» می‌گوید پسر تو جوان خیلی خوبی هستی اما به درد قمار نمی‌خوری و اصلاً در قمار هیچ تجربه نداری و بنابراین بهتر است دیگر هرگز بازی نکنی و سپس پولش را به او پس داد و مؤدبانه او را از اتاق قمار راند و بدین‌ترتیب یک دوست جوان برای خودش پیدا کرد. جوانک وقتی به اوکهارست رسید جوانمردی چند ماه قبل او به خاطرش آمد و با گرمی با او احوالپرسی کرد و گفت قصد دارد برای پیدا کردن شغلی به پوکر فلات برود. اوکهارست پرسید تنها؟ با خنده جواب داد نه درواقع تنها نیستم. همراه «پاینی وودز» فرار کرده‌ام. آیا اوکهارست «پاینی» را به یاد نمی‌آورد؟ همان دخترکی که سر میز قمار منتظر تامی بود. آنها یعنی تامی و پاینی مدتی بود که با هم نامزد شده بودند اما «جک پاینی» پیر مخالف نامزدی آنها بود و از این‌رو تصمیم گرفتند که با هم فرار کنند و برای ازدواج عازم پوکر فلات هستند و حالا هم خسته و کوفته به اینجا رسیده‌اند و چقدر خوشحال و خوشوقت هستند که در اینجا با دوست خود استراحت می‌کنند. در این وقت دخترک ۱۵ ساله که پشت درختان پنهان شده بود بیرون آمد و به معشوق خود پیوست.

اوکهارست بندرت خودش را با احساسات ناراحت می‌کرد اما این فکر در او پیدا شد که وضع چندان خوب و رضایتبخش نیست. با متانت و خونسردی جلو دهن عمو بیل را که می‌خواست چیزی بگوید گرفت و عمو بیل هم می‌دانست که نمی‌تواند حریف آقای اوکهارست بشود و از این‌رو سکوت کرد. اوکهارست سعی کرد تام سیمسون را از ماندن بیشتر در آنجا منصرف کند اما نتیجه‌ای نداشت. او حتی خاطرنشان ساخت که در اینجا هیچگونه سورسات و وسیله ماندن و کمپ زدن موجود نیست اما بدیخانه «تام» در برابر این مخالفت به آنها اطمینان داد که از بابت سورسات و آذوقه خیالشان راحت باشد زیرا یک قاطر به دنبال خود آورده که حامل آذوقه و وسایل خیمه زدن است. او سپس گفت که پاینی (نامزدش) می‌تواند نزد خانم اوکهارست (اشاره به دوشس) بماند و خودم هم یک کاری می‌کنم.

عمو بیل نزدیک بود خنده را سر بدهد که اوکهارست با اشاره با پا جلو او را گرفت. برای فرو نشاندن آتش عصبانیت خود

چاره‌ای ندید جز اینکه مدتی از آنجا دور شود و به اطراف پناه ببرد. وقتی به حال عادی برگشت نزد همسفرانش مراجعت نمود و دید که دور هم نشسته و گرم صحبت هستند و چون هوا هم قدری سرد بود آتشی هم برای گرم شدن روشن کرده‌اند. پائینی با حالت دخترانه و دمدمی خطاب به دوشس مشغول حرف زدن بود و دوشس هم که شاید چند روز بود اصلاً روی خوش از خود نشان نداده بود و همیشه عصبانی و گرفته بود با علاقه و هیجان مشغول شنیدن حرف‌های دخترک بود.

رفته‌رفته هوا تاریک شده بود و هوا رو به سردی می‌رفت. نسیم نسبتاً تندی شاخه‌های درختان کاج را تکان می‌داد و گاهی می‌انداخت به‌طوری که این شاخه‌ها روی کلبه کهنه و بی‌سقف را به تدریج پوشانید. این کلبه برای استراحت و خوابیدن زن‌ها اختصاص یافت و مردان اطراف آتشی که جلو در کلبه روشن کرده بودند لمبیدند و چون خسته و کوفته بودند به زودی در خوابی عمیق فرو رفتند.

آقای اوکهارست خواب سبکی داشت. نزدیک صبح بی‌حس و لرزان از سرما بیدار شد و درحالی که می‌خواست آتش بی‌جان را به هم بزند متوجه شد که برف می‌بارد و باد تندی می‌وزد.

خواست سایرین را بیدار کند زیرا دیگر درنگ جایز نبود. اما وقتی چشم به نقطه‌ای که عمو بیلی در آنجا دراز کشیده بود دوخت متوجه شد که او رفته است. ناگهان شك و سوءظن در فکرش خطور کرد و لعنت فرستاد. به طرف محلی که قاطرها را بسته بودند دوید ولی اثری از آنها هم نبود. عمو بیلی و قاطرها به سرعت در برف از انظار ناپدید شده بودند.

این حالت بهت و تعجب لحظه‌ای بعد از بین رفت و آقای اوکهارست آرامش و خونسردی همیشگی خود را بازیافت. او رفاقی را از خواب بیدار نکرد. تامی در خوابی آرامی فرو رفته بود درحالی که تبسم بر صورتش نقش بسته بود. پائینی آن دخترک باکره هم با خواهران نحیفش در خوابی شیرین و عمیق فرو رفته بود گویی با فرشتگان آسمانی در راز و نیاز است و آقای اوکهارست هم درحالی که پتو را به دور خود پیچیده بود چمباتمه زد و در انتظار روشن شدن هوا بود. صبحگاهان وقتی چشم گشودند همه چیز عوض شده بود. زمین پوشیده از برف و تا چشم کار می‌کرد سفیدی بود. کوه و دره و دشت همه جا پوشیده از برف بود.

یک بررسی دقیق از بقیه سورسات و آذوقه‌ای که در کلبه ذخیره شده بود و تصادفاً دست عمو بیلی به آن نرسیده بود معلوم نمود که اگر در مصرف آن صرفه‌جویی و احتیاط به کار رود برای ده روز آنها کافی خواهد بود. اوکهارست خطاب به تامی که آذوقه از آن او بود. گفت که تصمیم با تو است. می‌توانیم تا ده روز دیگر همین جا بمانیم تا آذوقه تمام شود و یا اینکه زودتر حرکت کنیم. هرطور که بخواهی یا حرکت کنیم و یا می‌توانی صبر کنی تا عمو بیلی با آذوقه‌ای که با خودش برده است برگردد. اوکهارست به چند دلیل مجرمانه ترجیح داده بود که عمل زشت و بی‌شرمی عمو بیلی را بر ملا نکند. او گفت که عمو بیلی آنها را ترک گفته و تصادفاً قاطرها را هم که بسته بودند رها کرده است. او به دوشس و مادر شپیتون که از عهدشکنی و ناجوانمردی رفیقشان یعنی عمو بیلی آگاه بودند اخطار کرد که در این‌باره چیزی نگویند و گفت آنها بالاخره از حقایق آگاه خواهند شد و بنابراین بهتر است که اکنون چیزی نگویید که ناراحت شوند.

تام سمیسون نه تنها تمام سورسات و آذوقه خودش را در اختیار آقای اوکهارست گذاشت بلکه از جدا شدن اجباری آنها هم اظهار خرسندی نمود و گفت برای یک هفته کمپ خوبی خواهیم داشت و تا آن موقع برف‌ها همه آب شده و آنوقت همه با هم به راه می‌افتیم. خوشحالی و شغف جوانک و سکوت آقای اوکهارست سایرین را تحت تأثیر قرار داد.

جوانک تعدادی از شاخه‌های کاج را برداشته و برای پوشاندن اتاق بی‌سقف از آن استفاده کرد تا پناهگاه گرمی برای خودشان در این چند روزه داشته باشند. دوشس هم به دخترک چشم آبی یعنی نامزد تام در تزئین داخلی اتاق کمک کرد و راهنمایی کرد و دستورات لازم را می‌داد که چگونه دخترک از خبرگی او در تزئین اتاق خیره شد و گفت گویا در شهر پوکر فلات تو کارهای تزئیناتی زیادی کرده‌ای. اما دوشس که به علت شرارت از آن شهر رانده شده بود چیزی نگفت زیرا نمی‌خواست دخترک به راز او پی ببرد. مادر شپیتون هم برای اینکه رسوایی آنها معلوم نشود از دخترک که مرتب از دوشس تعریف می‌کرد خواست که اینقدر حرف نزند. اوکهارست برای پیدا کردن چوب جهت درست کردن داربست مدتی اینطرف و آن طرف به جست‌وجو پرداخت و موقعی که خسته و کوفته برمی‌گشت ناگهان از پشت تخته‌سنگ‌ها صدای خنده‌های بلندی شنید که موجب سوءظن او شد زیرا فکر می‌کرد که به بطری‌های ویسکی و کارت که در آن محل یعنی در زیر تخته سنگ‌ها مخفی کرده بود دستبرد زده‌اند. اما ظن او برطرف شد زیرا متوجه شد که آنهایی که خنده را سر داده‌اند با او به شوخی پرداخته‌اند. بدین‌ترتیب خیالش از بابت ویسکی راحت شد. به هنگام غروب همه به دور هم جمع شدند درحالی که آتش هم برای گرم شدن روشن کرده بودند. تام شروع به نواختن آکاردئون نمود و نامزدش هم او را با آواز همراهی می‌کرد. شب نسبتاً خوشی را گذراندند. باد تندی می‌وزید و هوا هم سرد بود. نیمه‌های شب وزش باد کمتر شد و ابرها هم پراکنده شدند و ستارگان در آسمان ظاهر می‌شدند. اوکهارست خوابش نمی‌برد. خیلی کم خواب بود. تام به بی‌خوابی او پی برد و علت آن را جست‌وجو نمود. اما قمارباز جوان نمی‌خواست دوستش از ناراحتی درونی او و همراهانش آگاه شود. فقط گفت از وقتی پوکر فلات را ترک کرده‌اند تقریباً بد آورده‌اند.

روز سوم فرا رسید و هوا نسبتاً آفتابی بود. آذوقه برای صبحانه کم‌کم ته می‌کشید. گرچه هوا خیلی صاف بود اما دودی که از قریه روستایی پوکر فلات به هوا برخاسته بود از فرسنگ‌ها فاصله دیده می‌شد. مادر شپیتون آن را دید و آخرین لعنت را به آن فرستاد چه که از آن شهر تبعید شده بود. این کار قدری او را تسکین داد و به‌طور خصوصی موضوع را به دوشس هم اطلاع داد و به او گفت که بیرون برو و آن را ببیند و او هم لعنت بفرستد. بعد او خود را با پائینی یعنی آن دخترک ۱۵ ساله سرگرم کرد تا به اصطلاح او را خوشحال و مشغول نگاه دارد. او و دوشس هر دو دخترک را دوست داشتند و به او محبت می‌کردند.

وقتی غروب فرا رسید دوباره بساط آکاردئون و آوازخوانی شروع شد. اما این سرگرمی‌ها نمی‌توانست ناراحتی آنها را از خطر بی‌غذایی برطرف سازد.

رانده‌شدگان پوکر فلات یک هفته را با کم‌غذایی و درعین‌حال شب زنده‌داری گذراندند. آفتاب دوباره از آنها روی برگرداند. ابرها آسمان را پوشاند و برف باریدن گرفت و به تدریج دشت و کوهستان را پوشاند. آنها از کلبه خود که تقریباً در آن زندانی شده بودند چیزی جز برف نمی‌دیدند. درختان همچنان برفی و خیس شده بودند که این تیره‌بختان دیگر نمی‌توانستند از چوب و شاخه‌های آن برای گرم کردن خود استفاده کنند. مختصر می‌زمی هم که داشتند رو به تمامی بود. فقط ما در شپیتون که زمانی نیرومندترین فرد گروه بود بیمار و ضعیف به نظر می‌رسید. شب دهمین روز موقعی که

همه خواب بودند او اوکهارست را صدا کرد و با صدایي ضعيف گفت: من مي‌روم. اما چيزي در اين باره به بچه‌ها نگو. بسته‌اي را که زير بالش من است بيرون بيار و باز کن. آقاي اوکهارست اين کار را کرد. بسته مزبور محتوي غذاي سهمي مادر شپيتون بود که آن را نخورده بود و براي دخترک يعني پايي گذارده بود. به اوکهارست گفت اين غذا براي او (اشاره به پايي) است. قمارباز يعني اوکهارست رو به مادر شپيتون گفت تو که از گرسنگي مي‌ميري. او جواب داد چاره‌اي نيست و آهسته کلبه را ترک کرد و رفت. وقتي مادر شپيتون دور شد و در اعماق برف‌ها از انتظار ناپديد گرديد آقاي اوکهارست تامي را کنار کشيد و يك جفت گالشي که خودش براي راه‌پيمائي در برف داشت به او نشان داد و گفت براي نجات او (اشاره به پايي نامزد تامي) از صد تا فقط يك شانس وجود دارد. سپس سمتي را که به پوکر فلات منتهي مي‌شود نشان داد و گفت اگر بتواني دو روزه خودت را به آنجا برساني نامزدت را نجات داده‌اي. تامي پرسيد پس تو چه مي‌کني. اوکهارست جواب داد من اينجا مي‌مانم.

دو دوست با هم رويوسي کردند و از هم جدا شدند. دوشس خطاب به اوکهارست گفت تو نمي‌روي؟ تصور مي‌کرد که وي دوستش را همراهي خواهد کرد. اوکهارست ناگهان برگشت صورت رنگ پریده و نحيف دوشس را بوسيد و او هم به راه افتاد که دوستش را راهنمائي کند و برگردد.

شب فرا رسيد اما اوکهارست برنگشت. آنچه شب با خود آورد کولاک و برف شديد بود. دوشس درحالي که مشغول آتش روشن کردن بود ديد کسي مقداري سوخت کنار کلبه براي آنها باقي گذارده تا چند روز ديگر را هم سر کنند. اشک در چشمانش جاري شد ولي زود آن را پاک کرد که پايي متوجه نشود.

زن خوابيد اما خيلي کم. او و دخترک تنها مانده بودند. صبح وقتي به يکديگر نگاه کردند سرنوشت خودشان را خواندند. حرفي نزدند اما پايي که جوان بود و قوي‌تر به دوشس نزديک شد و دستش را به دور گردن او انداخت و روز را به همين نحو گذراندند. آن شب کولاک و طوفان به منتهاي شدت و بي‌رحمي رسيد و نزديک بود کلبه را از جا بلند کند.

صبح آنها متوجه شدند که به اصطلاح منقل آتش رو به خاموشي است و قادر نيستند که آن را روشن نگاهدارند. درحالي که آتش گرمي خود را از دست مي‌داد دوشس خودش را به پايي نزديک‌تر کرد و سکوت طولاني خود را شکسته و پرسيد. پايي آيا مي‌تواني دعا کني. او جواب داد نه عزيزم. دوشس درحالي که رمق در بدن نداشت سرش را روي شانه پايي گذاشت و هر دو به خواب رفتند خوابي که ديگر بيداري به دنبال نداشت.

باد و طوفان هم سکوت کردند گويي مي‌ترسيدند آنها را بيدار کنند. دانه‌هاي برف از روي شاخه‌هاي درختان کاج به پايين مي‌افتاد و اطراف آنها را مي‌پوشاند. هيچ چيز نمي‌توانست آنها را از خواب ابدي بيدار کند. وقتي ديگران به سراغ گروه آمدند دخترک و زن بينوا را در آغوش هم يافتند که به خواب ابدي فرو رفته‌اند. حتي قانون پوکر فلات هم اذعان داشت که به آنها ظلم شده است.

اما آنهايي که به سراغ گمشدگان آمده بودند در بالاي دره و در کنار يك درخت سر به فلک کشيده کاج متوجه جمله زير شدند که روي درخت نقش شده بود:

در زير اين درخت جسد جان اوکهارست قرار دارد که در بيست‌وسوم نوامبر ۱۸۵۰ به سوي بدبختي و نيستي قدم گذارد و در هفتم دسامبر ۱۸۵۰ به دست خود جان سپرد.

و اين بود سرنوشت شوم مردی که جسد سرد و بي‌جان او درحالي که يك طپانچه جيبی در کنارش و گلوله‌اي در قلبش قرار داشت پايين درخت افتاده بود. جسد مردی که هم نيرومندترين و هم ضعيف‌ترين فرد رانده‌شدگان پوکر فلات بود.

Bye Bye